



ندارم. باید یاد بگیرم که: شمارم. شمردن به امید پایان است. پایان یک انتظار. خط هائی که حتا یک محکوم به حبس ابد به دیوار زندان می کشد، باز خالی از انتظار نیست، انتظار عفو، یا تخفیف. من با کدامین امید، زندگی را به شماره بنشینم؟ روز نامه هم نمی خوانم، خواهش کرده ام برایم نیاورند. این « برایم نیاورند » هم، صحبت یک انسان در بند است، خواه در زندان، خواه بستری در بیمارستان، خواه کسی چون من، اسیر یک چار دیواری، کسی که منتظر است ملاقاتی هایش برایش: « بیاورند ».

فکر نمی کنم بتوانم تاب بیاورم. درد های جسمی ندارم، یعنی جسمی که درد می کرد، دیگر نیست. پنج ماه و دوازده روز پیش از من جدایش کردند، آن را از من گرفتند. چپ را، همان روز های اولی که به جبهه رفتم، هنوز عرقم خشک نشده بود از دست دادم. دومی را... خیلی باهوش کنار آمدم، اما حالا آن را هم ندارم. درد جسمی هم ندارم، دیگر نیستند که به مجرد کم شدن اثر مسکن، درد را روانه کنند. اگر هم بودند دیگر کاری از شان ساخته نبود. اما درد فکری چرا، خیلی هم دارم، گاه مدتها سرم را روی دستهایم می گذارم و در مانده، جان می کنم.

وقتی خوشگلی باشد، حجاب کاری از پیش نمی برد. گیریم که مانع لرزش پپچش های مو بشود، ولی اشارت های ابرو که هست. و از آن مهمتر گردش نگاههاست که کلمه به کلمه پیغام را بی بیان حتا یک « کلمه »، با زبان ایما، میرسانند. و حالت باز و بسته شدن پلکها، و خواباندن مژه ها بر روی هم، آتش لازم را می افروزند. نه، حجاب با صورت زیبا، کاری از پیش نمی برد. « آن » نشسته در صورت، کار خود را می کند، همانطور که « مریم » با من کرد، و همه مقاومتتم را در اختیار گرفت، و نرم نرم به من نزدیک شد. من دیگر حجابی بر سر او نمی دیدم.

جنگی که می توانست نباشد، حلقوم بلعنده اش را به سوی جوانها باز کرده بود. وقتی چیزی به اعزام نمانده بود. فهمیدم که اتفاقی افتاده است، و من دیگر آدم آزاد و بی قید قبلی نیستم. مریم آرام آرام در همه درونم گام می زد، و بوی خوش زندگی را در اطرافم می پراکند.

تصمیم گرفتم رسمن به او بگویم که دوستش دارم، و اگر موافق باشد می خواهم با او ازدواج کنم. و بی طاقت در اولین فرصت چنین کردم. وقتی، جواب نداد و ساکت نگاهم کرد، پریشان شدم. اشتباه کرده بودم؟ چرا سکوت؟ با تاخیر، جرات کردم، و کمی دستپاچه، از بیم آنچه که نمی خواستم بشنوم، هردو دستش را گرفتم و به چشمانش نگاه کردم. نمی دانستم چکار کنم، یا چه بگویم. در ذهنم مشغول جستجو بود، که شنیدم، آرام گفت:

« رضا، منم مثل تو »

زبانش سنگین شده بود. و من برای نجات هردویمان گفتم:

« مریم، مثل من یعنی چی؟ »

حجاب را از سرش برداشت، دستهایش را از دستهایم بیرون کشید، کمی فاصله گرفت و گفت:  
« رضا مطمئنی؟ واقعن می خواهی با من ازدواج کنی؟ »  
« بله مریم، واقعن می خواهم. با همه شوق و عشق می خواهم »  
جلو آمد، این بار او دستهای مرا گرفت، و رساتر از بار اول گفت:  
« رضا! منم مثل تو »  
و این بار فهمیدم که چه می گوید.

خبرش را به مادرم دادم، خیلی خوشحال شد. فورن این خوشحالی را با مریم در میان گذاشتم.  
قرار شد قبل از اعزام به جبهه، نامزد شویم. و در نشست فامیلی چنین شد.

سه ماه آموزشی کافی نبود. هنوز چیزی دستگیرم نشده بود که روانه ام کردند. به جبهه ای که  
شعله ور بود. اسمش را نشنیده بودم..... «سومار».  
جای کوچکی که طپش بی وقفه داشت. دریغ از حتا چند ساعت آرامش.  
« سومار » جبهه خدمت من بود. در توپخانه!  
جای پلکیدن نبود، نه برای آنها که با من شدند هفت نفر، و نه حتا اگر چهار نفر بودیم. سنگر  
کوچکی بود.  
ساکم را گوشه ای انداختم و گفتم:  
« رضا هستم. ....و دوست شدیم.

یعنی بودیم. نمی دانم از کی، ولی نگاه های مهربان آنها به سالهای دور بر می گشت. به موقعی  
که تازه خودمان را پیدا کرده بودیم. در کوچه پس کوچه ها، بازی کرده بودیم، کوچه های همه جا.  
بیشتر صحبت ها از عاقبت جنگ بود، و حسرت آرامشی که نداشتیم. و آرزوی بازگشت. و گاه  
سَرکی به خاطرات. ولی من بیشتر مریم را مزه مزه می کردم. و کمتر با آنها بودم.  
همه در تدارک حمله بودیم. در فاصله کوتاه استراحت، همانطور که به ساکم تکیه داده بودم،  
دیدم مریم منتظرم ایستاده، برخاستم دستش را گرفتم و در پیچ و خم های پارکی که هرگز  
ندیده بودم، در سکوت راه افتادیم.  
غرش انفجارهای بی وقفه، نمی گذاشت که حرف بزنیم. ولی او گاه به صورتم نگاه می کرد و آرام  
می گفت:

« چرا ساکتی؟ »

در جبهه نبود، و سکوت من را نمی خواست. تصمیم گرفتیم برای اینکه بهتر با هم باشیم، جایی  
بنشینیم. به طرف نیمکتی خالی که در ختان افرا، در خنکای سایه ای قرار داشت، رفتیم. ولی  
نتوانستیم بنشینیم، نفهمیدم چرا....

در کرمانشاه، در بیمارستان، احمد همراهم بود.  
خودم را به جا نمی آوردم. حال خوبی نداشتم. گیج بودم. حالت تهوع کلافه ام کرده بود. درست  
نمی دانستم چرا روی این تخت هستم. احمد نگاهش را از من می دزدید. یا سقف را نگاه می کرد،  
یا زمین را. چند بار صدایش کردم. می گفت نشنیده است. ولی شنیده بود. نمی خواست حرف

بزند.

هر روز به دیدنم می آید، در همین اتاق کوچک، کنار همین پنجره بزرگ، و با همین چشم انداز. از برگ های زردی که راه باریکه منتهی به پارک را پوشانده اند، خوشش نمی آید. می گوید:

« من پائیز را دوست ندارم. »

ولی من از همین راه باریکه ی پوشیده از برگهای زرد، به اتفاق مریم به همین پارک رفته بودیم. همین فصل بود. پائیز بود. دیروز بود.

نیمه ام را « که دل خوشی ازش ندارم »، مدیون احمد هستم. آغوش او مرا تا اینجا آورده است.

« چرا فقط من را؟ »

هرگز به من نگفت.

بعد ها فهمیدم که بقیه بچه ها، این ور و آن ور افتاده بودند، و با سکوتی برای همیشه.

گویا سینه من بازی کوچکی داشته است. و احمد، که ثمره یک معجزه بود.

در کرمانشاه. در بیمارستان. وقتی که بالاخره نگاهش را از سقف و زمین برگرفت و با من حرف زد گفت:

« رضا خوشحالم که زنده ای، و فقط یکی را از دست داده ای»

او که می دانست، چرا نگفت که: دومی هم ماندنی نیست. شاید نمی دانست، شاید نمی خواست بگوید.

همانجا در همان بیمارستان بود که برایش از مریم گفتم. و آنجا بود که برای اولین بار با بوسه ای آغشته به اشک پیشانیم را لمس کرد.

قرار بود مرا تا شهرم همراهی کند، و بقیه خدمتش را در همانجا بگذراند. ولی تا امروز، مرا رها نکرده است.

« رضا، تو مانده ی آنهایی هستی که بیش از یکسال، شب و روز با هم بودیم. تو که آمدی قرار بود، « مجید » که خدمتش تمام شده بود، مرخص شود. چقدر از زن و بچه کوچکش برایم گفته بود.

چه شبهایی زیر آسباره های دشمن « بهرام » برایمان « دشتی » خوانده بود، و به اتفاق گریسته بودیم. وقتی از « حسن » پرسیدیم بچه کجائی و گفت: « بچه لشت نشا »، همه بهم نگاه کردیم.

هیچکدام، نفهمیده بودیم کجا را می گوید. و چقدر از شمال همیشه سبز، برایمان گفت. و چقدر سربه سر « کاظم » می گذاشتیم، و او بی توجه، با آن لهجه شیرین قزوینی اش، دلداریمان می داد.

و « کریم » باچه آب و تابی از سرشیر و عسل تبریز می گفت، و دعوت صمیمانه از همه ما که پس از جنگ میهمان او باشیم، برای شکار در دامنه های « سهند »...

« لعنت بر جنگ.»

- احمد، کاش بجای یکی از آن نازنین ها، من رفته بودم. اینکه من دارم، زندگی نیست، اگر بگویم به آنها حسودیم می شود، احمد، باور کن.

باد پائیزی، گاه چه صدائی دارد. و زندگی چه بازی هائی... و ذهن چه قدرت تخیلی.

چه پدر خوبی داشتیم، وقتی که رفت تنها شدم، زود بود، هنوز دبستان را تمام نکرده بودم.

اگر بود، چه نو جوانی بهتری می‌داشتم. مادر برای روبراهی من، چه پر قدرت با مشکلات جنگید. و چه شعفی صورتش را پر کرد، وقتی از مریم برایش گفتم. آن دوقطره ای که بهنگام عزیمت به جبهه از آن چشمان نازنین و مهربان سرا زیر شد، کلافه ام کرد. کاش بود تا جدائی از مریم را، مریمی که نمی‌تواند و نباید مال من باشد، به او می‌سپردم. کار ساده ای نبود. برای مادر هم نمی‌توانست ساده باشد. نمی‌توانستم ادامه بدهم. نمی‌دانستم چگونه شروع کنم. این از همه شروع های زندگی ام سخت تر بود.

اما، بهر جان کندی بود، دیروز، در آن دیروز خاکستری، شروع کردم. هنوز ضربانم ناجوراست. هنوز نفس تنگی دارم. هنوز لرزش شروع رهایم نکرده است. چند روزی می‌شد که نیامده بود. دیروز آمد. با یکدسته گل آمد. و همین گل پریشانم کرد. در فکرم چرخید:

« به ملاقاتم! آمده است.»

گل را که در گلدان جای داد، تختخواب درهم ریخته ام را مرتب کرد. وقتی خودش را روی لبه تخت جابجا کرد، نمی‌دانم چرا بی مقدمه گفت:

« رضا، من تو را مثل سابق، مثل همیشه، دوست دارم.»

و ساکت خودش را با کرک های پتو مشغول کرد.

صندلی را راندم کنار پنجره، پشت به او. نگاهم را بردم بیرون. و تلاش کردم خودم را از فضای اتاق خارج کنم.

خوب می‌دانستم که مریم را خیلی دوست دارم. و می‌دانستم که اگر تمامش نکنم، و پل ارتباطی آن را از میان بردارم، کار دست هردوی ما خواهد داد. بخصوص مریم را سخت خواهد آزد. می‌دانستم با وضعی که من دارم، ادامه اش به پشیمانی و نفرت کشانده خواهد شد. و این سر نگونی را نمی‌خواستم. باید بتوانم خاطره اش را، نه برای خودم که برای مریم حفظ کنم. می‌دانستم که راست می‌گویند، او هم مرا دوست دارد. و بی تردید، حتا حاضر است با نیمه من زندگی کند. ولی حاصل جنگ، نقطه پایانی بوده است بر آنچه که می‌توانست متعارف و عادی آغاز گردد، و بشود یک زندگی. باید از همه توان اراده ام بهره بگیرم، و تمامش کنم. در فکر نحوه شروع بودم که دستهایش را از پشت روی شانه هایم گذاشت. بوی خوشی، احساس منتظرم را بارور کرد. صندلی را چرخاندم، روبرویم نشست، سرم را بین دستهایش نگه داشت، به چشمانم نگاه کرد، جلو تر آمد. هر نفس هایش صورتم را گرم کرد.

«...رضا،...تو هنوز همان رضای منی...با همان نگاه ها...»

چشمانش را بست، من هم. داغی لبهایش همه نیمه ام را بر افروخت، و احساس ناشناخته ای لرزش خاصی را در تنم دواند. اصلن انتظارش را نداشتم. گردش اشک نریخته ای چشمانم را سوخت. وقتی از من فاصله گرفت، چشمان او هم پر آب بود...چه پیش آمدی!

برخاست، انگشتانش را شانه موهایم کرد و گفت:

«...رضا! خواهش می‌کنم به زندگی برگرد...می‌توانی، می‌توانیم... من همراهت هستم...»

ساکت سرم را پائین گرفته بودم. نمی‌خواستم نگاهش کنم. فکر کرد تنهایم بگذارد. خودش را جمع و جور کرد. باز روبرویم نشست و گفت:

« رضا، فردا هم می آیم »

دندان روی احساس گر گرفته ام گذاشتم. نفسم را تودادم. آرام ولی واضح گفتم:

« نه مریم، فردا نه. چند روز دیگر...نیا تا خبر شوی...»

دانه های عرق، همچون تاول های آبله، روی پیشانیش روئید، و از زیر موهای اصلاح نشده پشت

سر من، روی تیره کمرم راه افتاد. و این آخرین ارتباط! ما با هم بود.

آرام برخاست. کیفش را روی دوشش انداخت، و بی نگاهی پایانی، آهسته از در بیرون رفت.

دیروز بود. هنوز پائیز است. پنجره را کیپ بستم، و پرده را کشیدم.

من دیروز، آخرین داشته ام را نیز از دست دادم.

\*\*\*\*\*پائیز ۱۳۸۳\*\*\*\*\*